

شهید عنایت نجیبی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نام پدر	رحمان
تاریخ تولد	۱۳۴۵/۱۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۰۴
محل شهادت	دشت عباس
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	بوشهر

زندگینامه

در سال ۱۳۴۵ هجری شمسی در شهرستان کازرون دیده به جهان گشود. نامش را «عنایت» گذاشتند تا همیشه مورد لطف و عنایت پروردگار واقع شود. وی در خانواده‌ای مذهبی و متدین پرورش یافت و در محیطی سرشار از عشق به خدا و قرآن بزرگ شد.

سال چهارم ابتدایی بود که با خانواده‌اش به بوشهر عزیمت نمودند. او بقیه‌ی دوران ابتدایی را در مدرسه‌ی «فروغی بسطامی» و دوره‌ی راهنمایی را در مدرسه‌ی «حکیم نظامی» گذراند. الحق که «نجیبی» نام خانوادگی مناسبی برای او بود. از آنجا که خیلی زود با همه ارتباط برقرار می‌کرد دوستان زیادی داشت. او آن قدر دلسوز و مهربان بود که به بچه‌های بی بضاعت در مدرسه کمک می‌کرد. از بچگی در مقابل خانواده‌اش احساس مسئولیت می‌نمود و به همراه حسین عرب - یکی از اقوام پدری‌اش - در مغازه‌ی پدرش کار می‌کرد. وی نسبت به ادای فرایض و واجبات شرعی بسیار وسواس داشت و همیشه سعی می‌کرد نمازش را سر وقت بخواند و روزه‌اش را تمام و کمال بگیرد. معمولاً اوقات فراغتش را در مسجد یا پایگاه مقاومتی که با بچه‌ها تشکیل داده بودند می‌گذراند و همیشه به خانواده‌اش سفارش می‌کرد که به مسجد بروند و در آنجا به عبادت و راز و نیاز با خدا بپردازند.

در زمان شکل‌گیری انقلاب اسلامی، او نوجوانی دوازده ساله بود و به همراه مادرش در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. چون در آن زمان با حجت‌الاسلام بحرانی همسایه بودند، مرتب نزد ایشان می‌رفت و از معلومات دینی و سیاسی آن بزرگوار بهره می‌جست و در نماز جماعتی که ایشان در مسجد الزهرا (س) برگزار می‌کرد نیز شرکت می‌نمود. به دلیل اینکه مسجد پایگاه محکم و استواری برای فعالیت‌های سیاسی و مذهبی بچه‌ها بود، وی به همراه برادرانی چون افراسیاب‌زاده، افشون، عبدالعلی بختیاری و چند تن دیگر از بچه‌های باغ‌زهرا به فعالیت‌هایش در آن مکان مقدس ادامه می‌داد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی با اصرار زیاد، رضایت پدر و مادرش را جلب کرد و عضو بسیج شد. در تابستان سال ۱۳۶۰ در حالی که ۱۵ سال بیشتر از سنش نمی‌گذشت، داوطلب اعزام به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شد و به برادر بزرگش قول داد که زمستان درس‌هایش را بخواند و تعطیلات تابستان رهسپار جبهه‌های نبرد شود، تا بتواند سهمی هر چند ناچیز در دفاع از خاک میهنش داشته باشد.

چند روزی پس از ثبت‌نام، او را به همراه داوطلبان دیگر به شیراز فرستادند و به مدت چهل و پنج روز در آنجا آموزش‌های اولیه را گذراند. ایشان سپس به سرپرستی حاج‌رضا محمدی باغملائی عازم جبهه‌ی جنوب کشور شد و پس از یک ماه و نیم حضور در جبهه، چند روز مرخصی گرفت و به بوشهر برگشت.

هنوز چند روز از برگشتنش نگذشته بود که بسیج به او اعلام کرد که سن او برای رفتن به جبهه خیلی کم است و به همین خاطر مانع برگشتن او به جبهه شدند. با اینکه خیلی ناراحت می‌شود ولی اطاعت امر می‌کند. پاییز فرا می‌رسد و او در کلاس اول دبیرستان مشغول به تحصیل می‌شود. هنوز ۳-۲ ماه بیشتر از شروع سال تحصیلی نگذشته بود که با شنیدن فتوای امام یک روز صبح به منزل می‌آید و بدون اینکه کسی متوجه شود وسایلش را جمع می‌کند و به منطقه‌ی عملیاتی شوش که قبلاً در آنجا خدمت می‌کرد، می‌رود. او به محض رسیدن به منطقه به برادرش نامه می‌نویسد و در آن از این که به قول خود عمل نکرده و درس و مدرسه را رها کرده و به جبهه رفته عذرخواهی می‌کند و همچنین در نامه‌ای متذکر می‌شود که دفاع از دین و میهن را از درس خواندن واجب‌تر دیده برای همین جبهه رفتن را به درس خواندن ترجیح داده است. تنها عملیاتی که ایشان مجال شرکت در آن را داشت عملیات فتح‌المبین بود. هنگامی که گوینده‌ی رادیو اعلام کرد که عملیاتی به نام «فتح‌المبین» در منطقه‌ی شوش آغاز شده، نگرانی در چهره‌ی تک‌تک اعضای خانواده موج می‌زد. انگار به همه الهام شده بود که قرار است اتفاقی بیفتد. درست همان شب آغاز عملیات مادر عنایت خواب پسرش را می‌بیند که او را صدا می‌زند هر چه به

اطراف نگاه می‌کند پسرش را نمی‌بیند ولی صدای عصا زدن او را می‌شنود. یکدفعه برای لحظه‌ای او را می‌بیند که عصا زنان به طرفش می‌آید و دوباره محو می‌شود. چند روز می‌گذرد و عملیات با موفقیت به پایان می‌رسد ولی هیچ خبری از او نمی‌شود. مادرش که صبر و طاقتش به سر رسیده به منزل حاج‌رضا محمدی باغملایی، سرپرست گردان می‌رود شاید بتواند در آنجا از احوال پسرش باخبر شود! ولی وقتی به آنجا می‌رسد با دیدن مراسم عزاداری متوجه می‌شود که حاج‌رضا به شهادت رسیده است. بی‌اختیار پاهایش سست می‌شود و همانجا روی زمین می‌نشیند آخر پسر او همه جا با حاج‌رضا همراه بود! وقتی مادر حاج‌رضا به طرفش می‌آید و با او ابراز همدردی می‌کند مطمئن می‌شود که پسرش به شهادت رسیده است. هنگامی که از چگونگی به شهادت رسیدن پسرش می‌پرسد به او می‌گویند که او با رفتن به روی مین پاهایش قطع می‌شود و پس از آن به شهادت می‌رسد. و اینگونه خواب مادر آن بزرگوار به حقیقت می‌پیوندد.

حدود ده روز از شنیدن خبر شهادت عنایت گذشته بود که پیکر شهدای عملیات فتح‌المبین را از منطقه به بوشهر فرستادند. از آنجایی که جسد‌ها متلاشی شده بودند به مادرش اجازه ندادند که جسد پسرش را ببیند فقط از برادر بزرگش خواستند که جسد را شناسایی کند و بلافاصله پس از شناسایی، آن پیکر مطهر را به خاک سپردند. آن شب مادرش، عنایت را در خواب دید که گویی تازه متولد شده بود و عطر بسیار خوشبویی از او به مشام می‌رسید.

طبق توصیه‌ای که قبلاً به خانواده‌اش کرده بود او را در کنار مزار شهید حسین عرب‌زاده در کازرون به خاک سپردند و تنها عکس او در کنار عکس شهید حاج‌رضا محمدی باغملایی در گلزار شهدای بوشهر دیده می‌شود.

تمام لحظات زندگی با این شهید بزرگوار پر از خاطره است. او در هر کاری فعال و کوشا بود. از فعالیت‌های علمی‌اش در مدرسه گرفته تا فعالیت‌های سیاسی و مذهبی‌اش در مسجد و بسیج. با وجود اینکه قبل از انقلاب امکانات زیادی برای فعالیت‌های علمی نوجوانان و جوانان وجود نداشت ولی او با استفاده از مطالعات خود و همچنین راهنمایی‌های معلمان اقدام به ساختن وسایلی می‌نمود که می‌توان گفت با توجه به شرایط آن زمان و کم سن و سال بودن او، کار قابل توجهی بود. برای مثال جعبه‌ای چوبی ساخته بود که در وسط آن تخته‌ای قرار داشت و میان آن تخته را سوراخ کرده بود و در آن فیلم‌هایی کوچک قرار می‌داد. در یک طرف جعبه لامپ و در طرف دیگر لنزی قرار داده بود و وقتی در یک محل کاملاً تاریک چراغ جعبه را روشن می‌کرد تصویر فیلم کوچک، خیلی بزرگتر بر روی دیوار منعکس می‌شد. او همچنین قصد داشت آن تصاویر را به حالت ثابت خارج کرده و به حالت متحرک در آورد که متأسفانه فرصت کافی پیدا نکرد و کارش نیمه تمام ماند. از آنجایی که در رشته‌ی برق تحصیل می‌کرد یک فرستنده و گیرنده با برد کوتاه نیز درست کرده بود که با آن می‌شد از فاصله‌ی چند متری صدا دریافت نمود. چنانچه این وسیله‌ی الکترونیکی تقویت می‌شد در فاصله‌ی زیاد نیز قابل استفاده بود. او علاوه بر کارهای علمی به کارهای هنری نیز علاقه داشت. به طور مثال اشکالی را بر روی چوب طراحی می‌کرد و پس از خالی کردن داخل آن، سرب آب شده در آن می‌ریخت و پس از سرد شدن سرب، آن را از قالب بیرون می‌آورد و سرب شکل طراحی شده را به خود می‌گرفت.

اوایل انقلاب بود. در روز ارتش، نظامیان تصمیم گرفته بودند به ملت پیوندند. آنها با تانک‌ها و اسلحه‌هایشان به میان مردم آمدند و در مقابل همه رژه رفتند تا بدین طریق همبستگی خود را با ملت مسلمان ایران اعلام کنند. آنها با تمام تجهیزات که تا چند روز قبل به وسیله‌ی آن تجهیزات به مردم حمله می‌کردند و به طرف آنها آتش می‌گشودند به میان مردم آمده و به جشن سرور مشغول بودند. عنایت آن روز با عجله خود را به خیابان‌ها رساند و با مشاهده‌ی یکی شدن ارتش و ملت و شور و شوق وصف‌ناپذیری سراپای وجودش را فرا گرفت و از خوشحالی یک شاخه گل از جدول وسط خیابان کند و به سربازی که بر روی تانک نشسته بود هدیه داد. آن سرباز که تحت تأثیر محبت او قرار گرفته بود همه‌ی گل‌هایی را که در دستش بود به وی داد. عنایت همیشه از به یاد آوردن این خاطره مسرور می‌شد و دلش می‌خواست برای یکبار هم که شده آن سرباز مهربان را دوباره ببیند.

هنگامی که برای آخرین بار به مرخصی آمده بود گل‌یهی وسایل شخصی خود را بین اقوام و دوستان تقسیم کرد و

لباس نظامی اش را به صمیمی‌ترین دوستش امیر فرج زاده بخشید و پس از تقسیم کردن وسایلش به دیدن اقوام و بستگانش رفت و از همه‌ی آنها حلالیت طلبید و به جبهه برگشت. هنگامی که به شهادت رسید تنها چیزی که از او باقی ماند، قرآنی بود که در آخر آن نوشته شده بود. «اگر من شهید شدم، گریه نکنید فقط در تشییع جنازه‌ام بگوئید: این گل پر پر از کجا آمده از سفر کربُ بلا آمده.» و تکه‌ای کاغذ لای قرآن بود که بر روی آن نوشته شده بود «مادر و پدر عزیزم چیزی را که در راه خدا داده‌اید دیگر انتظار پس گرفتنش را نداشته باشید!»

او همچون شهید حسین فهمیده با وجود سن کمی که داشت مسائل انقلاب و جبهه و جنگ را به خوبی درک می‌کرد و همیشه سعی می‌نمود برای حفظ اسلام هر کاری که از دستش بر می‌آید انجام بدهد و بالاخره در دومین روز از سال جدید ۱۳۶۱ در عملیات فتح‌المبین در منطقه‌ی شوش شربت شهادت را نوشید و به لقاءالله پیوست.

وصیت نامه

اینجانب عنایت نجیبی متولد ۱۳۴۵ شهرستان کازرون هستم و ۷ سال است که در بوشهر اقامت دارم. باید بگویم که هدفم از آمدن به جبهه حمایت از اسلام و ناموس مسلمین و سپس حمایت از آب و خاکم است. حتماً این سؤال پیش می‌آید که مگر مدرسه خود یک سنگر نیست؟ من مدرسه‌ی زندگی و مدرسه‌ی آزادگی و جوانمردی را در جنگ با صدامیان کافر و تمامی کافران ضد اسلام دیدم و امیدوارم که به زودی جنگ به پایان برسد و من به آرزوی دیرینه‌ی خود یعنی شهادت برسم و با شهادتم راه امام حسین(ع) را ادامه بدهم. انشاءالله

چهارشنبه ۶۰/۹/۴ ساعت ۱۱:۵۰ ستاد جنگ‌های نامنظم (مدرسه‌ی مبارزان)

خاطرات

نمونه‌ای از نامه‌ی شهید عنایت نجیبی

بسم الله الرحمن الرحيم

حضور محترم خانواده‌ی عزیزم سلام عرض می‌کنم. امیدوارم که حالتان خوب باشد و به خوشی و سلامتی روزگار به سر ببرید. پدر عزیزم تمام وسالی را که به علی داده بودید به دستم رسید. از لطفتان متشکرم. اما پدر جان چون اردوگاه ما هنوز معلوم نیست آدرسی ندارم که برایتان بفرستم. در ضمن پدر جان دیگر منتظر نامه‌ی من نباشید چون کسی که چیزی را در راه خدا می‌دهد دیگر انتظار پس گرفتن آن را نباید داشته باشد. اگر خدا قبول کند که به خدا می‌پیوندیم و اگر هم قبول نکرد که باز به همین دنیای فانی بر می‌گردیم سلام مادر را حتماً برسان و بگو همانند زنان صدر اسلام و سرور زنان، فاطمه‌ی زهرا (س) صبر و استقامت داشته باشد و از همه مهمتر به همه‌ی اهل خانه بگو که به مسجد رفتن و نماز جماعت را فراموش نکنند. آخرین کاری که با شما داشتم این بود که خواهش می‌کنم هرگاه حیدر را دیدید او را مانند فرزند خودتان نصیحت کنید. حیف است این جوان به هدر رود. موفقیت شما را خواهانم. صفا و بچه‌ها را سلام برسانید.

عنایت نجیبی « ۶۰/۱۲/۱۱ »



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران